

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود

(گزارش سفر به قونیه، آذرماه ۱۳۸۵)



فاطمه زابلی

در زمان های بسیار بسیار دور، شاید در آغازین روزهای خلقت، دو فرشته به دنبال مقدس ترین مکان های دنیا بر فراز آسمان ها پرواز می کردند. سرانجام محلی را پسندیدند و خواستند که فرود آیند. یکی پرسید: ایکونیوم (فرود آییم)؟ و دیگری گفت: کونیوم (آری، فرود آییم). پس به زمین نشستند. "ایکونیوم" به زبان یونانی Konya همان قونیه است. قونیه مرکز طریقت مولویه و به قول مریدان مولانا، "درگاه".

ما همگان محرمیم، آنچ بدیدی بگو
مطرب مهتاب رو، آنچ شنیدی بگو
ای همه را دیده تو، آنچ گزیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی، بگو
در شکرستان جان، غرقه شدم ای شکر

و من چگونه بگویم که انفاس و دم حضرت مولانا مدد کرد و توفیق زیارت تربتش دوباره نصیب شد. و چرا باز هم مرا طلبید و این بار چه با شکوهر و صمیمانه تر، آن هم در شب عرس، شب وصال، شب رهایی مولانا از این جهان فانی مرا که کم ترین این درگاه بودم، در آن ایام قدسی به خود پذیرفت.

بعد از ظهر ۲۶ آذرماه است، ۱۷ دسامبر: در چنین روزی در غروب سال ۶۷۲ هجری مولانا جلال الدین دعوت حق را لبیک گفت و به معشوق پیوست:

بنشسته ام من بردرت تابوک بر جوشد وفا
باشد که بگشایی دری گویی که برخیز، اندر آ
مائیم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عالم اگر برهم رود، عشق تورا بادا بقا
کو بام غیر بام تو، کو نام غیر نام تو
کوجام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
غرق است جانم بر درت
ای صد هزاران مرحمت
چون نام رویت می برم، دل می رود ولله زجا
در بسوی مشک و عنبرت
ببروی خوبت دائم

جزو اولین کسانی هستم که وارد محوطه می شوم. ازیاران جدا هستم، می خواهم تنها باشم. آرامگاه و موزه روبه رویم است ولی نمی خواهم اول آن جا بروم. هیجان زده ام، می دانم اگر وارد آن کعبه العشاق شوم، تا غروب بیرون نخواهم آمد. بهتر دانستم ابتدا



به دو مجموعه بیرون مقبره بروم که از سال ۱۳۰۴ شمسی به صورت موزه و نمایشگاه و زیارتگاه، جاذب جهانگردان است. به تماشای آشپزخانه که برای درویش مکانی مقدس است، می روم و مجسمه های درویش پاسوخته، آشپز مولانا و دیگر درویش را که بسیار زیباست، می بینم. به دیدار حجره های کوچکی که یادآور اقامت و عبادت مریدان و سالکان طریقت مولویه است، سرک می کشم. حواسم به مقبره است. دیگر آرام آرام باید وارد محوطه پرجذبه مقبره می شدم. روکشی برکفش ها، به درون می خزم... بازهم بهت به سراغم می آید. همیشه همین طور است. در سمت چپ بی اختیار مکث می کنم و می خوانم:

بازاً! بازاً! هرآن چه هستی بازاً! گر کافر و گبر و بت پرستی، بازاً!
این درگه ما درگه نومییدی نیست صد بار اگرتوبه شکستی، بازاً!

آیا من همان توبه شکن نیستم؟ گریه ای بی امان سر می رسد. از خود بی خود شده ام... زنی جوان، عرب زبان، متوجه حالم، می پرسد کجایی هستم و اگر شعر را می فهمم، معنا کنم. بغضم شکسته است، به هم ریخته ام. می خوانم و با انگلیسی شکسته بسته ام ترجمه می کنم و می گویم: راز و رمز این ابیات و سر وجود مولانا در زبان پارسی نهفته و قابل ترجمان نیست. زبان شعر مولانا، سند ایرانی بودن اوست. مولانا شاعری جهانی است و اصلاً مهم نیست که آرامگاهش در ایران نیست. او در دل های همه مردم عاشق ایران و جهان زندگی می کند:

بعد از وفات، تربت ما در زمین مجوی در سینه های مردم عارف مزار ماست

جلوتر می روم؛ پیکر مولانا در زیر پای پدرش سلطان العلماء به خاک سپرده شده. روی مدفن پدر مولانا صندوقچه ای چوبین به صورت عمودی قرار دارد. در وهله اول این طور به نظرمی رسد که پدر در کنار مدفن پسر برپا ایستاده. روی مدفن مولانا، روکشی ابریشمین به رنگ سبز کشیده اند که در حاشیه آن کلمات لاله الا الله و الله اکبر با نخ هایی طلایی برجسته دوزی شده و در متن آن، غزلی از دیوان کبیر نقش شده و یک عمامه بزرگ سفید رنگ که شیوخ طریقت مولویه در طول قرن ها بر سر می گذاشتند، به همان صورت اصلی بر روی پوشش صندوقچه مدفن به چشم می خورد:

ز خاک من اگر گندم برآید از آن گر نان پزی، مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سرآید

تربت مولانا محوطه نسبتاً بزرگی است که جمعاً ۲۵ مقبره همسر، فرزندان، خویشان و مریدان را شامل است. در و دیوار، سقف و همه جا با نوشته های طلایی آیات قرآن و گل بوته ها و ابیاتی از اشعار مولانا مزین شده است:

از جمادی مُردم و نامی شدم وز نما مُردم، به حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم؟

حالا باید ساعت ها انتظار کشید تا مراسم عرس آغاز شود. سالن لحظه به لحظه شلوغتر می شود:

اندک اندک جمع مستان می رسند اندک اندک می پرستان می رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می رسند
دلنوازان، نازنازان در رهند گلعدازان از گلستان می رسند

و چه حضور دلپذیری... هر گوشه ای پیری، مرادی، درویشی، عاشقی، عارفی نشسته و مریدان به دورش حلقه بسته... یکی مثنوی را از حفظ می خواند، یکی سخنوری می کند، یکی کتابی از موزه را ترجمه می کند و همه و همه از عشق می گویند... روح مولانا در همه فضای حرم حضور دارد. روز زفاف مولانا است. همه جا از بوی عشق مولانا عطر آگین است. فضا انگار پراز شادمانی است... و من چه سرگردانی آشکاری دارم... با وجودی که زود آمده ام و هنوز جا برای نشستن پیدا می شود، سرگشته می گردم. انرژی مثبت و فضای روحانی مقبره وصف ناشدنی است. درویشی ایرانی، بلند بالا، کودکی را برشانه نشانده، شمع های سقفی



حرم را یکایک روشن می کند. همه درانتظاری غریب به سر می برند. ذهنم خالی است. برای همه بیماران دعا می کنم:

جان من و جان تورا پیش از این سابقه ای بود که گشت آشنا
لفت امروز از آن سابقه ست گرچه فراموش شد آن ها تورا

ناگهان دست دوستی مرا به جمع خود می کشد. آن جا راحت ترین محل برای نشستن این خسته جان از قبل فراهم شده. مولانا نمی گذارد ساعات انتظار بر من سخت بگذرد تا جایی که در آن همه ازدحام، می توانم تمرکز کرده و آرامش داشته باشم:

سلطان منی سلطان منی وندر دل و جان ایمن منی
درمن بدمی، من زنده شوم یک جان چه بود؟ صد جان منی
باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی هم کان منی

مراسم تا تاریخ شدن هوا طول می کشد... از آرامگاه بیرون می آیم. براولین سکوی بیرونی می نشینم و زارزار می گریم و چرا؟ نمی دانم... دست خودم نیست.

گم شدن در گم شدن دین من است نیستی درهست آیین من است
از آن جا جزبه خانقاه کجا می توان رفت؟ که شنیده ام مریدان و شاگردان مولانا هرشب جمعه در سماع خانه و خانقاه نزدیک تربتش به چرخ و سماع می پرداخته اند.

تا پیاده می روم درکوی دوست سبز خنگ چرخ در زین من است
چون به یک دم صد جهان واپس کنم بنگرم گام نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین من است

و دیدم در اویش را در خانقاه که ذکر می گفتند تا چشم دل بکشایند... و سماع گران را دیدم که چگونه مانند ستارگان آسمان می چرخیدند و می درخشیدند... و ذکرشان فقط الله الله بود. گویی با ذکر الله ازهر آلالشی پاک شده، چرخان و الله گویان به سماع برمی خاستند. در حال چرخ به الله اندیشیده و دل و جان و تمام ذرات وجودشان از ذات لایزال الهی آکنده می شد. آری! صوفیان طریقت مولویه فقط الله می گویند چون اعتقاد دارند که انسان هر لحظه در خطر مرگ است و در ذکر لاله الا الله این خطر هست که پس از گفتن لاله، و پیش از ذکر الا الله، بمیرند و این کفر است. حضرت شمس به مرتبه ای رسیده بود که حتی از ذکر نام الله هم پرهیز می کرد، چون معتقد بود نام به خودی خود محدودکننده ذات نامحدود الله است. به قولی، شمس به مرتبه وجد و جذبه محض دست یافته بود.

شاهدان گر دلبری زین سان کنند زاهدان را رخنه در ایمن کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع قدسیان در عرش دست افشان کنند
دلیم بدجوری بهانه می گیرد... از آن فضای روحانی و عرفانی سخت است دل کردن و جدایی. ولی دیر وقت است و زمان فراق:
گفتم که دلیم هست به پیش تو گرو دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف گفتا که دلت بجوی و بردار و برو

با خانه ۲۵ و خانقاه علی بابا خداحافظی می کنم و حضور مولانا را در خیابان های دود گرفته قونیه حس می کنم که دستی به سوی حق به آسمان دراز دارد و عنایات خدای را می گیرد و با دست دیگر همه را به زمینیان می بخشد و با گردش کائنات سماع می کند، می چرخد، می رقصد و گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب می نهد و از خلق رسته و به حق می پیوندد...